



بدآموزی



عصرها ، درس که تمام می شد ، می رفتم مدرسه دخترم . او را برمی داشتم و می رفتم سراغ مادرش . عیال ، يك خانم معلم همکارش را با خود می آورد. اول همکار عیال را می رساندم . راهش خیلی پرت نبود . بعد عیال و دخترم را می گذاشتم خانه . و تا آنها به خودشان برسند ، می رفتم دنبال تنه و پسر . صبح ها ، دسته جمعی ، سوار مسافین می شدیم . اول تنه و پسر کوچکم را می گذاشتم منزل مادر عیال . بعد عیال و دخترم را می رساندم مدرسه هایشان . با این تدبیر ، ناهارها آزاد می شدم . می توانستم بروم به سی خودم . هر روز ناهار يك جا . و غالباً سر وقت یکی از دوستان . فرصت دیگری برای معاشرت های دوستانه نداشتم . عصرها که به خانه باز می گشتم ، همینقدر

می شد که چیزکی سق بز نم ، از شش بعد از ظهر باید می دویدم دنبال ریال ، شوخی که نبود ، هفت قلم قسط کلان ماهانه داشتم ، قسط های ماشین و خانه و ویلای آبکنار و موکت طبقه بالا و پارکت طبقه پائین و «تور» اروپای تابستان گذشته عیال و قسط مهریه کانون خانوادگی اول که نتوانسته بودیم گرمش کنیم ، شده بودم روضه خوان پشمچال ، ازین آموزهنگاه به آن دبیرستان شبانه و از آنجا به يك مدرسه عالی ، شصت و چهار ساعت درس هفتگی داشتم ، ارسطو نصف این مقدار هم درس نداده بود که ملقب شد به معلم اول .

خانه مان را روزی ده دوازده ساعت می گذاشتیم به امید پاسگاه ژاندارمری نزدیک خانه ، به خدا نمی شد امید بست ، هنوز خانه رئیس ژاندارمری را دزد نزده بود ، و ما انگار کرده بودیم توی شهر فرنگ زندگی می کنیم ، یعنی چاره ای هم نداشتیم ، يك روز عصر ، عیال و دخترم را جلوی خانه پیاده کردم ، داشتم توی کوچه ، ماشین را سرونه می کردم که عیال سراسیمه - داخل منزل نشده - دوید بیرون ، خیال کردم می خواهد پیغامی برای مادرش بفرستد ، ماشین را زدم کنار ، هنوز کاملا توقف نکرده بودم که صدای عیال را شنیدم :

- شمس دزا

ماشین را خاموش کردم و پیاده شدم ، دخترم در حال فرار از خانه ، جلوی در کوچه ، آمدتوی شکمم ، از ترس اینکه نخورد زمین بغلش کردم ، دخترمان پنجساله بود ، مثل کفتری که قرقی دنبالش کرده باشد ، نفس نفس می زد ، توی بغلم بود که خبر داد :

- بابا دزد او مده .

خیال کردم دزد هنوز توی ساختمان است . برای اینکه به دزد یکدستی زده باشم ، بلند گفتم :

- دایی سرهنگو خبر کن . تو پاسگاس .

دایی سرهنگی در بساط نبود . برادر عیال ستوان اوج بود . افسر پاسگاه همسایه مان . و ما آن خانه را به اعتبار و باکاردانی او خریده بودیم . اگر من بهش می گفتم :

- دایی سرهنگ .

یکی به علت تلفظ آسان تر کلمه بود . و یکی هم به علت دست و دلبازیم . گذشته از اینکه از قدیم ، ما خانواده صاحب درجات و مردم داری بودیم . به سپور محله می گفتیم مشدی . به دستفروش دوره گرد لقب می دادیم کبلی ( کربلایی ) . کاسب سر گذر را صدا می زدیم حاجی . به مأمور کنتور نویس اداره برق می گفتیم مهندس . به آمپول زن دوا خانه لقب می دادیم دکتر . و همینطور القاب ریز و درشت دیگر . با این ریخت و پاشی که داشتیم ، انصاف نبود برادر عیال را ده پانزده سال به انتظار ارتقاء درجه بگذاریم . وقتی به این آسانی ، با تعارف آب خزینه می شد دوست گرفت ، چرا باید مادر بیخ می کردیم ؟

داشتم می رفتم توی ساختمان که عیال دستپاچه گفت :

- شمس نرونو . برو پاسگاه .

هنوز دم در ساختمان ، توی حیاط ، ایستاده بود . می ترسید

برود تو . دخترم را پای پله ها گذاشتم زمین . طبقه پائین کسی نبود .

از پله‌ها که می‌رفتم بالا ، یادم افتاد قالیچه کوچک را روی مبل ندیده بودم. طبقه بالا هم خبری نبود. فقط اطاق خوابمان مثل اطاق بچه‌ها، بهم ریخته بود. از طبقه بالا که برگشتم ، عیال حاج و واج مانده بود دم در اطاق مهمانخانه . کنار دخترمان ، ایستاده بسود و بلند بلنداشیاء دزدی شده را اسم می‌برد:

— رادبو گرامو برده .

به او گفتم :

— قالیچهرم برده . تو برو بالا به بین از تو چمدونت چی برده .

همینطور که از پله‌ها می‌دوید بالا گفتم :

— دیدی چه خاک‌ی ب سرم شد. هی گفتم به روز منو ببر گردن بند و

پالتوی خالجانو بهش بدم .

گردن بند مروارید و پالتوی پوست خاله‌اش ، هنوز منزل ما

بود . سه هفته پیش عروسی دعوت داشتیم . تسوی هتل دو قلسو . عیال

خواسته بود حفظ آبرو کند . من داشتم به یاد می‌آوردم که قالیچه

کوچک را چند خریده بودیم . دخترم پرسید :

— بابا دز چیکار کرده ؟

می‌خواستیم قالیچه را هدیه ببریم برای دوست دکترم . همان

که توی عروسیش رفته بودیم هتل هیلتون. عیالم را دوتا شکم زائونده

بود و پول نگرفته بود . جواب دخترم را دادم که :

— دزی کرده .

عیال که از بالا رسیده بود ، خیال کرد به او هشتم ، پرسید :

- دیگه چی دزی کرده ؟

دخترم جواب داد :

- دز او مده دزی کرده .

از عیال پرسیدم :

- به دایی سرهنگگ تلفن نمی کنی ؟

عیال داشت اشیاء زینتی روی «پارتی شن» را و ارسی می کرد گفت:

- گمون نکم علی داداش الانه اداره باشه .

عادت نداشت شك نکرده به حرفهای من اعتنا کند. با اکراه

رفت سمت تلفن . دخترمان که گوشی را برداشته بود ، داد دست

مادرش . و از من پرسید :

- بابا دایی علی دزی کرده ؟

من بی حوصله و مردد وارفته بودم روی مبل و داشتم سیگار

می کشیدم . از دهنم در رفت :

- هر کی دستش برسه ، دزی می کنه .

عیال داشت نمره می گرفت . گوشی را گذاشت زمین و به من

اعتراض کرد:

- چی داری یاد بچه میدی ؟

و رو کرد به دخترمان و گفت :

- علی داداش دزی نمی کنه. دایی علی افسره .

من برای اینکه بدآموزی نکرده باشم ، حرف عیال را نباید



کردم . به دخترمان گفتم :

- دایی علی از خون‌های مردم دزی نمی‌کنه .  
دخترمان تازه می‌رفت کوردکستان . خیلی بچه بود . به مادرش  
گفت :

- دایی علی از تو کافه‌ها دزی می‌کنه .

یادش افتاده بود که تابستان گذشته، دایی علی از توی یک‌رستوران  
برایش یک نمکدان دزدیده بود . نمکدان شبیه یک سنگ پوزه پهن و  
گوش دراز ساخته شده بود . من دیدم اوضاع پس است . بلند شدم  
و رفتم سراغ ننه و پسرمان . مادر عیال هم همراه آمد . در غیاب ما  
عیال برادرش را پیدا کرده بود . ما که رسیدیم، هنوز دایی علی نیامده  
بود . دخترمان دوید توی بغل مادر بزرگش . و خبر داد :  
- دایی علی که دزی نکرده .

منتظر دایی بودیم . تا او برسد ، عیال به چند جا تلفن زد و  
خبر داد . توی هر تلفن ، میزان دزدی را دوسه هزار تومن می‌برد بالا .  
من داشتم حساب میکردم که با چند ساعت اضافه کار هفتگی می‌توانم  
یکساله قسط دزدی را بدهم . دخترمان نمی‌گذاشت و مرتب سؤال  
میکرد . ننه مرتب راه می‌رفت و دزد را نفرین میکرد . و پسر دو ساله  
مان مرتب توی دست و پای ما می‌چرخید و می‌خواست بداند :  
- دوس تو جا رفته ؟

داشتم کم کم از کوره در می‌رفتم که دایی علی رسید . من خوشحال  
شدم که از معرکه فرار خواهم کرد .

با دایی علی سلام و تعارفم که تمام شد، عذرخواهانه اجازه گرفتم که بروم دنبال درس و مشقم. از در که می آمدم بیرون، دختر مسان داشت از دایی جوش می پرسید:

— دایی علی تو از خونه مردم دزی نمی کنی؟



دو سال پیش يك روز از شاگردان کلاس ششم ریاضی ام

پرسیدم:

— «منطقی» که جاس؟ دو جلسه من نمی آد. مریضه؟

مبصر کلاس بلند شد که جواب بدهد، یکی از گنده بك های آخر

کلاس و لنگید:

— رفته دزی.

مبصر بی اعتنا به پارازیت آخر کلاس گفت:

— گرفتش آقا. زندونه.

با این وضع آشنا بودم. اما از تك مضراب پسرک لوس آخر

کلاس یکه خوردم. رفتم توی فکر. نفهمیدم درسم را چگونه تمام

کردم. توی دفتر مدرسه از دوست و همکارم سراغ منطقی را گرفتم.

او هم جواب درستی نداد. ناچار دو تا از همکلاسان منطقی را

فرستادم منزلش. خبری که آوردند قابل قبول نبود. آنها هم گفتند:

— می گن دزی کرده.

به علت شغلم، با نوعی گرفتاری جوانها آشنا بودم. اما با این

نوعش، تا آن وقت، برنخورده بودم. به نظرم معمول تر این بود که

شاگردم بود . محال بود دزدی کند . از آخر سال چهارم تا اوایل سال ششم وردستم بود . کله ریاضی عجیبی داشت . پانزده سال ریاضی درس داده بودم . در آن مدت کسی را به استعداد منطقی ندیده بودم . مسایلی را حل میکرد که گاهی خودم نویش می ماندم . تا قبل از آشنایی با منطقی ، خیال می کردم ذوق و کله ریاضی دوران تحصیلم را هیچ کس ندارد . با او که آشنا شدم ، نظرم برگشت . چند بار از او برای همکاریم تعریف کردم . معلمان جبر و مثلثاتش هم از نبوع او تعریفها می کردند . من تنها هندسه هایشان را درس می دادم . سال پنجم خیر شدم که منطقی می خواهد ترك تحصیل کند . شنیدم پدرش با درس خواندش مخالفت می کند . يك روز شال و کلاه کردم و رفتم دیدن پدرش . به نظرم حیف بود ترك تحصیل کند . معتقدم بودم اگر دنبال ریاضی را بگیرد ، آینده خوبی خواهد داشت . همین ها را برای پدرش گفتم . در آن دیدار فهمیدم پدر منطقی کارمند ساده ای پیش نیست . برایش مقدور نبود پسر را بگذارد ادامه تحصیل دهد . جز آن پسر ، دو دختر محصل هم داشت . دیگر کاری نمی توانستم بکنم .

افتادم به جان منطقی . از معلم زبانش خواهش کردم به طور خصوصی هفته ای سه روز با او زبان کار کند . امید داشتم که منطقی شاگرد اول بشود . پدرش حاضر شده بود منطقی درس بخواند به شرط اینکه ازو چیزی نخواهد . تنها امیدمان این بود که منطقی در بورسی برنده شود . چنین شاگردی را چطور می توانستم باور کنم که :

- دُزی کرده .

به این جهات از غیبب منطقی کلافه بودم . دوسه ماه از فکر او بیرون نرفتم . به او خیلی دل بسته بودم . در اطوار و حرکاتش ، نشانه‌هایی از جوانی خودم را می‌دیدم . مرا به یاد استعدادهای ناشکفته خودم می‌انداخت . دلم می‌خواست هر طوری شده زیر بالش را بگیرم . به گفتنش نمی‌ارزد ، اما ماهانه مختصری برایش در نظر گرفته بودم که به رسم قرض و با ناراحتی بسیار به او می‌قبولاندم .

خودم را آماده کرده بودم که اگر گرفتاری سیاسی هم پیدا کرده باشد، تن به قضا دهم و بروم دنبال کارش . هر چند یقین داشتم که از من کاری ساخته نیست . اما آنقدر نگران سرنوشت او بودم که می‌خواستم تن به هر خطری بدهم .

یک ماهی از غیبت منطقی گذشته بود . یک روز یک نفر آمد دبیرستان دیدنم . دایی منطقی بود . جوانی بازاری مسلک و خجسته . ازش پرسیدم :

- این قضیه دزدی راسته ؟

.....

سرش را انداخت پائین . هیچ نگفت . نمی‌خواستم خجالتش داده باشم . گفتم :

- من که باور نمی‌کنم .

مثل چیزی که حرف من به او جرأت داد . گفت :

- هیشکی باور نمی‌کنه . باباش از غصه مریض شده . فکر

کردیم شاید شما بتونین کمکش کنین .

دایی منطقی را سوار کردم و رفتم دارالو کاله یکی از دوستان.  
احساس کردم دایی جلوی من خجالت می کشد حرف بزند. به دوست  
و کیلم سفارشات لازم را کردم و آمدم بیرون . توی راه همه اش به  
منطقی فکر می کردم . با وجودی که دزدی را گناه غیر قابل گذشتی  
نمی دانستم ، مرتب از خودم می پرسیدم:

— یعنی میشه که منطقی دزدی کرده باشه؟

دو سه ماهی گذشت . و من کم کم داشتم منطقی را فراموش  
می کردم .



از «آگاهی» آمدند خانه. برای بازدیدم محل . يك هفته ای کارمان  
در آمد . يك بار دوتا دزد را هم آورده بودند . می خواستند از نظرات  
و اطلاعات آنها استفاده کنند. ما دزد زده های سفارشی بودیم . شوهر  
همکار عیال ، معاون آگاهی بود. برادر عیال هم که جای خود داشت.  
دوتا از کار آگاهان دوستش ، مرتب دنبال کار ما بودند . گاهی صدایمان  
می زدند که برویم آگاهی. اشیاء تازه ای پیدا شده بود که می خواستند  
نشانمان بدهند . هر بار جز اشیاء دزدانی را هم می دیدیم .

مدتی گذشته بود. من دیگر ندان پیدا شدن اشیاء را کنده بودم.

يك روز برادر عيال آمد دنبالم كه برويم آگاهی. توی راهروها، جوانی را دیدم با سر و صورت زخمی و احوال بیمارگونه و دستهای بسته. داشت از تهی راهرو می آمد. دوش به دوش يك پاسبان. برای يك لحظه فکر کردم منطقی است. همان شاگرد دوسال پیشم. هنوز از فکر منطقی بیرون نرفته بودم. آمدم ذهنم را به فکر دیگری مشغول کنم كه صدای آشنایی گفت:

— استاد سلام!

يكباره جا خوردم. منطقی بود. از کنار ما كه رد شد، من ایستادم به تماشایش. برادر عيال به شوخی گفت:

— چشم من روشن. دزا بهت می گن اوسا؟

وسط راهروهاج و واج مانده بودم. به برادر عيال جواب دادم:  
— آره. شاگردم بود.

و بعد ازش خواهش کردم ترتیبی بدهد تا بتوانم با او حرف بزنم. مرا فرستاد اطاق معاون آگاهی و خودش رفت دنبال منطقی. با معاون آگاهی آشنا شده بودم. سلام و علیکمان كه تمام شد، داشتم می پرسیدم:

— این منط...

كه متوجه شدم. حرفم را عوض كردم و پرسیدم:

— ... مرتبكه اینجا بود؟

معاون پرسید:

— مرتبكه؟

- این جوانك صورت پوف کرده رومیگم.

معاون با پوزخند دلسوزانه‌ای گفت:

- داشته ماشین می‌دزدیده ، حسابی زدنش. پنج روز بیمارستان

بوده .

من رفتم توی فکر و معاون غرق شد توی پرونده‌های جلویش. داشتم فکر می‌کردم منطقی چند وقت پیش شاگرد من بود. به نظرم همین ماه گذشته بود. اما حسابش را که کردم، دیدم یکسال گذشته بود. سر می‌زد به دو سال.

برادر عیال رسید. رفتیم چند تا قالیچه و ضبط صوت دزدی را دیدیم. مال ما نبود. وقتی آمدیم بیرون، برادر عیال گفت:

- اون قالیچه دومیه بد نبود.

به من سپرده بود منتظر قالیچه خودم نشوم. اگر از قالیچه‌ای خوشم آمد، بگویم همین است. من گفتم:

- به درد نمی‌خوره. شاگردمو چه کردی؟

- بردنش بیمارستان شهر بانی . دوسه روز دیگه باید بخوابه .

تا برادر عیال بر ایم وقت ملاقات بگیرد، دو هفته‌ای گذشت و در آن مدت از فکر منطقی بیرون نیامدم. روز ملاقات کمی میوه و سیگار خریدم و رفتم زندان. محبت کرده بودند و به ملاقاتی من اجازه داده بودند که از توی بند بیاید بیرون. از راه که رسید از میوه و سیگار تشکر کرد. هدایا را دم در از من گرفته بودند. نمی‌دانستم از کجا سوال کنم. یکبار يك دو سال پیش شنیده بودم:

— دزی کرده .

یکبار هم دو هفته پیش. بار آخر را نمی توانستم باور نکنم. بدون اینکه به من مجال سؤال بدهد، پس از سلام و تعارف، پرسید:

— خونه شمارم دز زده!

صدای آمده‌های سرما خورده را داشت. بهش گفتم:

— اومدم از حال و کارت بیرسم.

انگار چیزی نشنیده باشد، و انگار جواب سؤال اولش را داده

باشم، پرسید:

— خونه تون کجاس جناب استاد؟

عجله داشتم کنجکاویم را ارضا کنم. مقاومت نکردم و آدرس

منزل را بهش گفتم. چشمهای بی حالش برق زد. و خون دوید به صورت

پژمرده و بیمارش. من چیز خوشحال کننده‌ای نگفتم بودم. اما او با

خوشحالی دوباره پرسید:

— اسم خودتونو رو در خونه نمی نویسین؟

با بی حوصلگی گفتم:

— خونه به اسم عیاله.

وقتی گفتم:

— خوشحالم .

پنداشتم از سعه صدر من خوشش آمده که خانهاش را به اسم عیال

کرده‌ام. کاری که سه ماه بعدش، از سنگ هم پشیمان ترم کرده بود. برای

يك لحظه نزدیک بود همین استنتاج را هم بگویم. اما دیدم من آمده‌ام



که از او سؤال کنم و او به من مهلت نداده است. حاج و واج نگاهش می‌کردم. منتظر بودم اگر سؤال دیگری هم دارد بکند تا من سؤالاتم را شروع کنم. اما او ساکت ماند. مثل چیزی که رفته باشد توی فکر، ازش پرسیدم:

– سؤالات عموم شد؟

با لبخند مهربانی گفت:

– معذرت می‌خواهم. آخه گفتم... گفتم نکته‌خونه شمارم دز

زده باشه و مثلاً پالتو پوست خانمتونم برده باشن...

اسم پالتوی پوست را که برد، یکه خوردم. لابد متوجه شد که

تعجب کرده‌ام. بدون اینکه اعجابم را تأیید کنم، گفتم:

– آره، خونه رودزد زده و پالتوی پوست امانتی عبال راهم برده.

حالا مطمئن شدی؟

کم طاقتی کرده بودم و دویده بودم توی حرفش. می‌خواست

ادامه بدهد. سرش را به تأیید تکان داد و افزود:

– براتون تعریف می‌کنم. اما خواهش می‌کنم کسی نفهمه... سیگار

دارین؟

سیگارم را در آوردم. دوتا سیگار گذاشتم لبم و آتش زدم. وقتی

دودش درآمد، یکی را تعارفش کردم. سیگار را از دستم که گرفت گفت:

– متشکرم. اثاثون پیدا میشه.

پک محکمی به سیگار زد. آن چنان محکم که ترسیدم تمام

سیگارش یکباره دود شود. لحظه‌ای مکث کرد. وبعد همینطور که دود

را می‌داد بیرون، شروع کرد به حرف زدن:



- استاد «آرین» یادتون هست؟

نگذاشت من جواب بدهم. خودش ادامه داد:

- پسر «سیامست» و می‌گم. پدرشو همه می‌شناسن. مدت‌ها به کاره-

هایی بود. بابام با باباش هم‌کلاس بودن. بابام اونو خوب می‌شناخت.

بابامو شما دیدین. پس از یک عمر کارمندی اون خونه مون بود. یادتون هست؟

به روز رفته بودین بابامو دیده بودین که منو بفرسته فرنگ. به من

گفتن. اون خونه ما نبود. خونه دایی جان بود. اجاره داده بود به ما.

هنوزم همونجائیم. یعنی هنوزم بابام همونجاس. اما آسمان خراش بابای

آرینو همه شاگرد شوفره هم می‌دونن که جاس. داد می‌زنن:

«سیامست... نبود؟» کلاس پنجم آرین اومد مدرسه ما. بسا من

خیلی گرم گرفت. سر امتحان اگه کومکش نکرده بودم، رفوزه بود. اونم

به من خیلی محبت می‌کرد. یک خودنویس بهم داد. یکدونه هم کاپشن.

باباش براش سوغات آورده بود. وقتی بابام فهمید با اون رفت و آمد

دارم، خوشحال شد. بابام عادت نداشت بیاد توی اطاق، دیدن رفقای

من. اما هر وقت آرین بود، می‌اومد توی اطاق احوال پرسیش. باهاش

خیلی گرم می‌گرفت. به باباش سلام می‌رسوند. از بابای آرین تعریف

می‌کرد. می‌گفت مردم باهاش حسادت می‌کنن و پشت سرش بد می‌کنن.

حتی به روز بابام برگشت به من گفت: «برواز آرین یاد بگیر.»  
 نمی‌دونم سرچی بود. اما نبایس این کارها رو میکرد. اون که  
 بابای آرینو بهتر از همه می‌شناخت. از بچگی باهاش دوست بود. بابام  
 نبایس قضیه رو باور کنه. اون حق نداشت دزی منو باور کنه. باورش  
 شده بود. گفتم به من چه. حالا که پسرشو نمی‌شناسه، حالا که به خودش  
 شك می‌کنه، اما به آرین و باباش نمی‌تونه شك کنه، بذار خودش يك  
 روزی می‌فهمه. می‌بخشین استاد سرتون دردمی آرم. پرچونگی کردم.  
 - نه. هرچی بگی برام جالبه.

دو تا سیگار دیگر آتش زدم و سهم او را دادم. هنوز چیزی  
 دستگیرم نشده بود. توی حیاط کناری زندان قدم می‌زدیم. به افسر  
 نگهبان معرفی شده بودم. من دلواپس وقت نبودم. اما منطقی خودش  
 ملاحظه می‌کرد. می‌خواست وقتم را نگرفته باشد. گفت:

- فهمیدین برام پنج ماه زندون بریدن. رفیق تون خیالی کمک  
 کرد. اگه دیدینش، از قول منم تشکر کنین.

باز من بی‌تابی کردم. پرسیدم.

- داشتی از بابات می‌گفتی.

گفت:

- نه. می‌خواسم از آرین براتون بگم. یعنی می‌خواسم از دزدی  
 خودم براتون بگم. همینطوری بی‌خود پای بابامو میان کشیدم. بیچاره  
 بابام. شنیدم از غصه مریض شد. خیلی برای ما زحمت کشید. اما من  
 چیکار می‌تونستم بکنم. خودش به من گفت: «برواز آرین یاد بگیر.» به

روز آرین اومد دنبال من. مدرسه کاری نداشتیم. سه چهار ماه از سال تحصیلی ششم گذشته بود. گفتم بریم زرده بند. گاهی می اومد، می رفتیم گردش. هر دفعه هم با يك ماشین تازه می اومد. باباش بهش گفته بود: تسا دبیرستان رو تمام نکنی، برات ماشین نمی خرم. اما ماشینشو بهش امانت می داد. یکبار با ماشین مادرش می اومد. يك بار با ماشین دائیش می اومد! دفعه آخر با ماشین نری باراش اومده بود. چه ماشینی، مثل کشتی. سوار شدیم که بریم شمیران. سه بعد از ظهر بود. توی جاده شمیران تصادف کردیم. کسی طوری نشد. اما ماشینها داغون شدن. تقصیر با ما بود. داشتیم از چراغ قرمز رد میشدیم.

طرف، يك جناب سرهنگ بود. پیاده شدیم تا افسر راهنمایی برسه. آرین به من گفت می ره به باباش تلفن کنه که بیاد کماک. یواشکی رفت که سرهنگ متوجه نشد. در غیاب او کارشناس اومد. مارا برد دم پاسگاه. من نشستم پشت فرمان ماشین بابای آرین. تصدیق داشتیم. اما پشت چنان ماشینی ننشسته بودم. چه کیفی داشت. دم پاسگاه هر چه منتظر شدیم، آرین نیومد. داد جناب سرهنگ در اومده بود. یقه مرا گرفته بودن. من دیگه نمی توانستم ساکت باشم. گفتم ماشین مال کیه. و تلفن بابای آرینو دادم به افسر پلیس. اونا خودشون تلفن زدن. من بیرون پاسگاه بودم. نفهمیدم چی گفتن و چی شنفتن. تلفنشون که تموم شد اومدن بیرون و شروع کردند به من فحش دادن. سرهنگه دو سه تا چکم هم زد.

منو بردن کلانتری، دیگه شب شده بسود. شب منو نو کلانتری نیگر داشتن. وحتی نداشتن به کسی تلفن کنم. خودمان که تلفن نداشتیم. دم صبح پاسبان کلانتری دلش برام سوخت. اجازه داد به دایی جان تلفن زدم. دایی جان اول رفته بود پیش افسر کشیک. نداشتن بیاد جلو منو بیینه. از دور به من گفت: «آخه چرا؟» و من هنوز چیزی نفهمیده بودم. منو فرستادن دادسرا. دادسرا هم چند روز نیگرم داشتن تا تکلیفم روشن شد. توی دادسرا فهمیدم دایی خسارت ماشین جناب سرهنگ رو داده. اما ماشین بزرگه مال بابای آرین نبوده. ماشین بزرگه رو من دزدیده بودم! اینطوری شد که منو ده ماه انداختند زندون. به جرم ماشین دزی. آرین زده بود به چاک و در رفته بود. من می بایست زندونشو بکشم. بابام یک دفعه هم نیومد دیدنم. مادرمو هم نداشت بیاد. بکدفعه خواهرامو دایی آورد زندون. همه شون باورشون بود که من دزدی کردم. داشتم دیوونه میشدم. اما حوصله هیچ کاری نداشتم. اوایل خیال کردم دیوونه میشم. نشدم. یک ماهی توی لاک خودم بودم. برای هیچکس نگفتم. شما اولین و آخری نفری هستین که اینو بهتون گفتم. اگر این حرفا جایی درز بکنه، ناچارم تکذیب بکنم. یقین دارم شما با کسی نمیگین. ازتون قول گرفتم. یک ماه تو زندون گوشه گرفتم. راستش اوایل خجالت هم می کشیدم. اما بعد دیدم خجالت نمی خواد. همه اونایی که توی اون بند بودن دزد و قاچاقچی بودن. فکر شو بکنین. شاگردتون به جرم دزی بره زندون. اون یک ماهی که ساکت بودم، به سرم زده بود که به دُزا درس

بدم. بهشون ریاضی یاد بدم. اما دیدم حساب زندگی رو خودم هم بلد نیسم. این بود که شروع کردم ازشون یاد گرفتن. یاد گرفتم چطوری همیشه در ماشینارو واکرد. یاد گرفتم چطوری همیشه بی سوییچ ماشینارو روشن کرد. یاد گرفتم کجا و کی همیشه رفت دزی. و متمدنات کار چیه. مال خرها کجا باطوقشونه. دلالها کجا جمع میشن. حق و حساب بگیرا کیا و کجا هستن. توی زندون يك نفر بود که جنایک سینشوشکسته بودن. دو سال بود اون تو بود. منم بود که به ایلات اسلحه قاچاق می فروخته. انباردار ارتش بود. چندتا بایی شریک بودن و هی از انبار وسیله می دزدیدن و می بردن بیرون آب می کردند. تا میزنه و گیر میافتن. یعنی تنها اون گروه بانه گیر می افته. بقیه از دم کلفتا بودن. کار اونا که اسمش دزی نیس. این بنده خدارو هی می زنن. می خواستن مقررش بیان. می گفت آخه من کاری نکرده بدم. مرد با تجربه و پخته ای بود. انواع شکنجه ها رو بترام شرح داد. به سر خودش آورده بودن. دست بند قپونی بهش زده بودن. تخم مرغ داغ تو تنش کرده بودن. سیم برق به آلتش اتصال داده بودن. به چیزایی میگفت که نمیشد باور کرد. سر آدم سوت می کشید. به بابای دیگه ای بود که تریاک قاچاق می آورد. از افغانستان تریاک میخریده و شتر مردنی. تریاکارو میکرده تو نایلون و نواله میکرده به شترا. از مرز که میگذشته، شترا رو می کشته. و تریاکا رو درمی آورده. اونارو باخون شترا قاطی می کرده و می فروخته. یکبار هوس می کنه واسه خودش کار کنه. می گیرنش. سابق برای به دم کلفت مشهور کار می کرده. اسمشو گفت. بادم رفته. اون بابا تو زندون چشم.

بندی‌ها یادم داد. حال امن انگشتر و حلقه غیب میکنم. تخم مرغ می‌ذارم  
 تو کلاهتون جوجه درمی‌آرم. سنجاق تو لپم می‌کنم. شیشه می‌جوم.  
 تیغ صورت تراشی می‌خورم. يك لوطی غلامحسینی شده‌ام که اصلا با  
 منطقی شاگرد شما ربطی ندارم. يك دفعه می‌آم براتون نمایش میدم.



داشت دیگر حوصله‌ام سر می‌رفت. به نظر آمد بچه‌ی یکی یکدانه‌ای  
 بوده که به اولین ضربه، جازده و راهش را عوض کرده. شصه‌ام  
 شده بود که آن همه استعداد ریاضی چگونه از بین رفته است. دیگر  
 نمی‌خواستم از او خدا حافظی کنم و از زندان در آیم. یاد احوال دو  
 هفته پیش افتادم: پرسیدم:

- تو شهر بانی که دیدمت، سر و صورتت...

نگذاشت حرفم را تمام کنم. گفت:

- بدجوری باد کرده بود. می‌گن دز ناشی به کاهدون می‌زنه.

ماشین يك افسر کلانتری را داشتم می‌دزدیدم، گیر افتادم. نفتی دوره‌گرد  
 محل آنقدر داد و قال کرد تا صاحب ماشین سر رسید و مرا برد حسابی خدمتم  
 رسید. هی زدنم وهی انداختنم زیر دوش آب سرد که بحال پیام. هوا  
 سرد بود. سینه پهلو کردم. مرا بردن بیمارستان. سه روز خوابیدم تا  
 حالم بهتر شد. هنوز ریه‌هام خوب نشده.

با ناسف گفتم:

- چرا باز دزدی کردی، نمی‌خواستی برگردی پیش بابات؟  
آهی کشید و گفت:

- خواهرام که اوامده بودن ملاقاتم، گفتن بابام اسم منو از تو بچه‌هاش خط‌زده. قدغن کرده که کسی اسم منو نیاره. تازه من تصمیم خودمو گرفته بودم. حرف بابامو گوش کردم. گفته بود: «از آرین یاد بگیر». از آرین یاد گرفتم. از زندون اولی که در آمدم شروع کردم برای خودم کار کردن. یکی ازون زندونی‌ها دو هزار تومن بهم قرض داد. یعنی پیغوم داد از زندون که در اوامدم، رفتم از یکی از دوستانش گرفتم. خیال کنم «مال خر» بود. سرتونو درد می‌آرم؟

من باز کنج‌کاو شده بودم. توی دانشگاه ریاضی خوانده بودم. تبدیل انرژی‌ها به همدیگر را، در فیزیک خوانده بودم. اما تبدیل استعدادهای آدمی را به‌همدیگر نشنیده بودم. محو‌گفته‌های منطقی شده بودم. بهش گفتم:

- نه، اصلاً. دلم‌رو سوزندی. هرچند توجه کارهای. خوب بگو ببینم.

و منطقی ادامه داد:

- از زندون که در اوامدم رفتم یک خونه اجاره کردم. گفتم که بادم داده بودن. آدرسشو باید بهترتون بدم. بعد شروع کردم به کار. می‌رفتم اول یک خونه‌رو شناسایی می‌کردم. متوجه می‌شدم چند نفر اون‌تو زندگی میکنند. چه ساعتی هستن. چه ساعتی نیستن. بعد می‌رفتم یک ماشین از کنار خیابان می‌دزدیدم. با اون ماشین می‌رفتم دزدی‌خانه‌ها.



اثاث دزدی را که می‌سازدم به خانه اجاریم ، ماشینو يك گوشه ول می‌کردم. شش ماه کارم این بود. هفده تا خونه زدم. خیال می‌کنم خونه شما یازدهمی بود . الان توی خونه‌ی اجاریم پره از اثاث . بسا عجله نمی‌خواستم بفروشمشان. بزمی خریدند. برای خودم پس اندازوا کرده‌ام. خیال دارم شناسنامه مو عوض کنم. يك نفر تو زندون بهم قول داده . بعد خیال دارم پاسپورت بگیرم. می‌رم ینگه دنیا. چند سال می‌مونم. اگه تو نستم همانجا زندگی می‌کنم . اگه نتونستم برمی‌گردم . بسا يك مدرک ینگه دنیایی برمی‌گردم . با يك مدرک ینگه دنیایی می‌شه آبرو-مندانه دزی کرد. راستش از آفتابه دزی هیچ خوشم نیومده.



دهنش کف کرده بود. متوجه نشدم کی رفته بودیم روی يك نیمکت نشسته بودیم.

منطقی بلند شد. من هم بلند شدم. می‌خواستم خدا حافظی کنم. گفت:

— جناب استاد دیگه شهر بانی نرین. اثاثیه تون پیش خودمه. پنج ماه دیگه که در اوادم. می‌آرم خدمتتون.